

شکی ندارم که پدرم طبعاً آدم شاد و مهربانی بود. او تا سی و چهار سالگی در مزرعه‌ای برای مردی به اسم «توماس باترورت»، در نزدیکی شهر «بیدول» اوهایو کار می‌کرد. آن وقتها پدرم اسبی داشت و شنبه شب‌ها سوار بر آن می‌شد و به شهر می‌رفت تا چند ساعتی را با دیگر کارگران مزرعه بگذراند. در شهر، در کافه «بن‌هد» چند لیوان آبجو می‌خورد؛ در همان کافه‌ای که شنبه شبها کارگران مزرعه در آن جمع می‌شدند، دسته جمعی آواز می‌خواندند و لیوان‌ها را روی میز می‌کوبیدند. بعد هم ساعت ده شب، پدر از یک جاده خلوت روستایی به خانه برمی‌گشت، اول جای خواب اسبش را درست می‌کرد و بعد خودش به رختخواب می‌رفت. کاملاً از زندگی‌اش راضی بود و حتی فکر ترفی در این دنیا را هم به خودش راه نمی‌داد.

او در سی و پنجمین بهار عمرش با مادرم که آن وقت یک معلمه مدرسه بود، ازدواج کرده بود و بهار سال بعد من دست و پا زنان و گریه‌کنان به این دنیا آمده بودم. یکبار آنها جاه طلب شدند و روحیه‌افزون طلبی آمریکایی در این دنیا بر وجودشان مستولی شد.

شاید هم مادرم مقصر بود. مادرم که یک معلمه بود، حتماً کتاب و مجله زیاد خوانده بود و احتمالاً در آن کتابها خوانده بود که چه طور گارفیلد و لینکلن<sup>(۱)</sup> از فقر به شهرت و عظمت رسیدند. و شاید وقتی که بعد از زایمان در خانه استراحت می‌کرد و من را پهلوی خودش می‌خواباند، در عالم خیال، روزی را مجسم می‌کرد که من بر مردم و شهرها حکومت کنم. به هر حال، او پدرم را ترغیب کرد که دست از کار در مزرعه بکشد، اسبش را بفروشد و برای خودش کارو کاسبی مستقلی راه بیندازد. مادرم، زنی بود کم حرف، قد بلند با دماغی دراز و چشمانی خاکستری رنگ و لبریز از نگرانی. او برای خودش هیچ نمی‌خواست، ولی برای من و پدرم آرزوی پیشرفت و ترقی داشت، آرزوی مزمن و علاج ناپذیر.

اولین اقدام جسورانه این دو نفر، با شکست روبرو شد. آنها ده جریب زمین سنگلاخ نامرغوب را در «گریگز رود»، در هشت مایلی «بیدول» اجاره کردند و دست به پرورش جوجه زدند.

من در همین مزرعه رشد کردم و تجارب اولیه زندگی را همان‌جا به دست آوردم، تجاری که از نخستین قدم، تلخ و جانگزا بود. اگر من نامروزه آدم

کج خلق و منفی بافی هستم، این خصوصیات اخلاقی محصول دوران کودکی و نقش‌پذیری من است که در آن مرغداری گذشته؛ دورانی که قاعداً می‌بایست لبریز از شادی‌ها و بی‌خیالی‌های کودکانه می‌بود.

کسی که در این زمینه تجربه‌ای نداشته باشد نمی‌تواند حتی تصورش را بکند که چه حوادث و سوانح تلخی بر سر راه یک جوجه کمین کرده است؛ جوجه‌ها سر از تخم در می‌آورند، چند هفته‌ای به یک گلوله کرکی کوچولو شباهت دارند، مثل همان‌هایی که عکسشان را روی کارت‌های تبریک عید پاک می‌بینید. بعد به طرز رفت باری پره‌ای ظریفشان می‌ریزد و لخت و پتی می‌شوند، در حالی که مشت مشت دان مرغی و ذرت‌هایی را که پدر آدم با عرق جبین خریده است، می‌خورند. بعد مرض به جانشان می‌افتد؛ و یا، یا هن اسم دیگری که می‌خواهید رویش بگذارید؛ و مثل دیوانه‌ها به آفتاب زل می‌زنند، ناخوش می‌شوند و می‌میرند. چندتایی مرغ و به ندرت تک و توکی خروس که مقدر بوده است به اجل معلق و مرگ مفاجات بمیرند به سن بلوغ می‌رسند. مرغ‌ها شروع می‌کنند به تخم‌گذاری و از تخم‌هاشان جوجه‌هایی بیرون می‌آید و این دور و تسلسل به طرز وحشتناکی ادامه پیدا می‌کند؛ دور و تسلسلی اسرارآمیز. به گمانم بیشتر فلاسفه در مزرعه جوجه‌کشی بزرگ شده‌اند. آدم کلی به یک جوجه امید می‌بندد و دست آخر هم بدجوری سر می‌خورد. جوجه‌های کوچکی که تازه سفر زندگی را شروع کرده‌اند به نظر خیلی زرنک و ناقلا می‌آیند ولی واقعاً این طور نیست، آنها فوق‌العاده ابله‌اند. آن قدر به اتساق‌ها شبیه‌اند که آدم را در قضاوت راجع به زندگی گیج می‌کنند. اگر از مرضی هلاک نشوند، آن

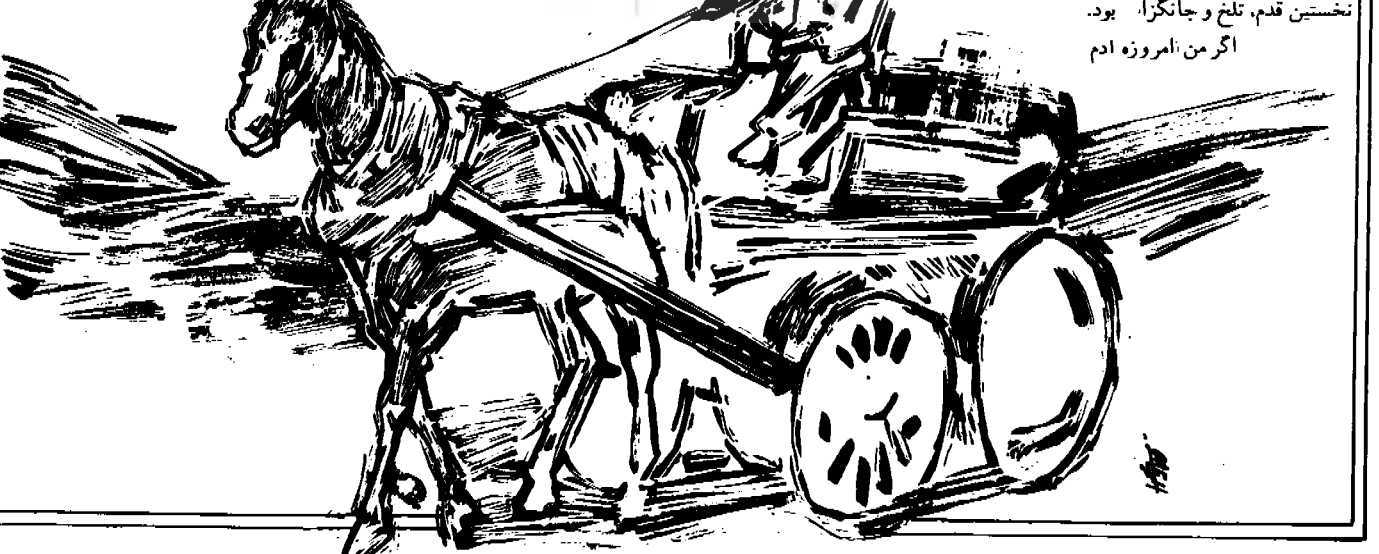
قدر صبر می‌کنند تا حسایی چشم امیدت را به آنها بدوزی و آن وقت صاف و مستقیم می‌روند زیر چرخهای یک گاری و خودشان را به کشتن می‌دهند تا اجازه له شده‌شان را برای صاحبشان به ارمغان آورند، دسته‌ای هم بر اثر جوانی و نادانی به سراغ کرم و شپشک می‌روند تا کلی خرج دوا و درمان روی دست بگذارند. بعدها، در زندگی‌ام شاهد بودم که چه طور راجع به طریقه تروتمند شدن از راه جوجه‌داری کتابها نوشته شد. این کتابها به درد از ما بهترانی می‌خورد که دستشان به درخت تشخیص خیر و شر رسیده باشد. نویسندگان این کتابها چنان از توفیقات درخشان آینده دم می‌زنند که گمان می‌کنی هر آدمیزاده خام طمع ساده لوحی که بتواند مالک چند تا مرغ و خروس باشد کلی ثروت و موفقیت به انتظارش نشسته است؛ اما نه، این جور نیست، مبدا گول این حرف‌ها را بخورید. این توفیق‌های درخشان ربطی به شما ندارد. اگر گفتند روی کوه‌های یخ‌زده آلاسکا طلا سبز شده باور کنید، حتی باور کنید که سیاستمدار صادقی هم در این دنیای دردناک وجود دارد؛ اگر دلتان می‌خواهد به خودتان بقبولانید که دنیا رو به اصلاح و بهبود می‌رود و بالاخره فرشته‌نکی بر اهریمن بدی پیروز خواهد شد. همه این چیزها را باور کنید، ولی مبدا چیزهایی را که راجع به پرورش جوجه نوشته‌اند باور کنید.

مثل این که خیلی از موضوع اصلی پرت شدم، داستان من اصلاً ربطی به مرغ ندارد. اگر بخوام داستان را درست بیان کنم، باید بگویم که موضوع اصلی داستان بر محور تخم مرغ می‌چرخد. باری، پدر و مادرم، ده سال از کار جان‌کنند تا مزرعه جوجه‌کشی‌مان را سودآور کنند ولی بالاخره مجبور شدند دست از آن تلاش بیهوده بکشند و به شهر «بیدول»

# تخم مرغ

■ شروود آندرسن

■ ترجمه صهبا سعیدی



اوهایو نقل مکان کنند و وارد کار و کسب رستوران داری شوند. بعد از تحمل ده سال نگرانی به خاطر ماشین های جوجه کشی که غالباً تخم مرغ ها را تبدیل به جوجه نمی کرد یا اگر می کرد، گلوله های کرکی کوچولو و البته قشنگ، پیش از رسیدن به مرحله بلوغ کلکشان کنده می شد و می مردند، همه چیز را ول کردیم، دارو نذارمان را روی ارا به ای ریختیم و به طرف «بیدول» راه افتادیم. کاروان کوچک امید، با ظاهری غمبار و رفت انگیز، مثل لشکر شکست خورده، رو به محلی تازه برای شروع مرحله اول ترقی و آینده ای سرشار از موفقیت، روان شد. من و مادرم پیاده راه می رفتیم. ارا به ای را که وسایلمان را در آن چپانده بودیم برای یک روز از آقای «آلبرت گریگز» - یکی از همسایه ها - قرض کرده بودیم. پایه های چهارپایه های درب و داغان از دو طرف گاری بیرون زده بود و پشت تیر و تخته ها و ات و اشغالها و جعبه های پر از وسایل جوجه کشی روی هم تلنبار شده، قفسی با چند جوجه زنده و بر روی آن، کالسکه ای که از زمان نوزادی ام مانده بود، تکان می خورد. حالا چرا از آن کالسکه دست بر نمی داشتند، جوابش را خود من هم نمی دانم. احتمال تولد بچه دیگری نمی رفت و تازه، جگر خهای کالسکه هم شکسته بود. گویا این خاصیت آدمهای ندار است که سفت و سخت به هر چه دارند می چسبند، و این هم یکی دیگر از آن حقایق حیرت انگیز زندگی است.

پدر، بالای گاری نشست بود و می راند. او حالا مردی چهل و پنج ساله، طاس و کمی چاق بود که بر اثر همنشینی طولانی با مادر و جوجه ها، کم حرف و دلسرد شده بود. در تمام ده سالی که جوجه کشی داشتیم، پدر مثل عمله های روز مزد روی مزرعه های همسایه ها جان کنده و کار کرده بود و بیشتر درآمدش را هم صرف دوا درمان جوجه ها و خرید دارو هایی کرده بود که مادر آگهی تبلیغشان را در مجلات مربوط به مرغداری خوانده بود. دو طرف سر پدرم، درست بالای گوشه های دودسته مو بود. یادم می آید وقتی بچه بودم، بعد از ظهر یکشنبه های زمستانی، وقتی پدرم در صندلی جلو بخاری خوابش می برد، می نشستیم و تماشا می کردیم. آن وقتها تازه به کتاب خواندن افتاده بودم و برای خود نظرات و تأملاتی داشتم. آن روزها فرق کله طاس پدرم مثل جاده عریضی به نظرم می آمد، شبیه همان جاده ای که به فرمان سزار ساخته بودند تا سردار رومی سباهانش را از آن راه به سوی عجایب دنیایی ناشناخته هدایت کند. موهای شقیقه هایم هم شبیه جنگل های انبوه بود. گاهی هم در عالم خلسه بین خواب و بیداری خواب می دیدم موجود کوچولویی هستم که از طریق آن جاده به جای دور دست و قشنگی می روم، جایی که در آن مزرعه و جوجه خبری نیست و زندگی روانی شاد و خالی از تخم مرغ دارد.

حقیقت این است که درباره جریان فرارمان از مزرعه جوجه کشی به شهر، یک کتاب درست و حسابی نوشته شود. من و مادرم هشت مایل راه تا شهر را پیاده طی کردیم - مادرم، برای اینکه مواظب باشد چیزی از گاری نیفتد و من، برای اینکه بتوانم عجایب جهان را

مطالعه کنم.  
روی صندلی درشکه، پدرم گنج شایگانش را کنار دستش گذاشته بود. صبر کنید، الان برایتان توضیح می دهم:

در یک مزرعه پرورش جوجه، جایی که صدها و شاید هم هزاران جوجه سر از تخم درمی آورند، گاه اتفاقات عجیبی می افتد. همان طور که عجیب الخلقه هایی در نسل آدمزادگان قدم به عرصه هستی می گذارند، در جهان جوجه کشی هم عجیب الخلقه هایی سر از تخم درمی آورند. گرچه از این اتفاقات زیاد نمی افتد - به عنوان مثال شاید از هر هزار تا یکی این جور از آب درآید، که مثلاً جوجه ای با چهار پا، دو جفت بال، دوسر یا شکل و قواره غریب دیگری، تخم را بشکند و وارد عرصه حیات شود. گرچه این بیچاره ها عمری نمی کردند و خیلی زود می رفتند لای دست نقش بندشان که وقت شکل آفرینی لخته ای دستش لرزیده بود. در نظر پدر، مرگ زودرس این بیچاره ها، یکی از تلخ ترین فاجعه های حیات بود. پدرم در این آرزو بود که بتواند یک مرغ مثلاً پنج پا، یا یک خروس فرضادو سر را زنده نگهدارد و پرورش دهد تا دیگر نانش توی روغن باشد. او فکر می کرد که آن وقت می تواند آن موجود عجیب الخلقه را به بازارهای مکاره روستایی ببرد و با نمایش دادنش به کارگران مزرعه ها پولدار شود.

پدر، تمام عجیب الخلقه های مزرعه را نگهداری کرده بود، منتها توی بطری های شفاف پر از الکل. این بطری ها را به دقت در جعبه ای جا داده بود و اکنون این گنجینه ارزشمندش را کنار خود، روی صندلی ارا به گذاشته و به شهر می برد. وقتی به مقصد رسیدیم، بلافاصله جعبه را پایین گذاشت و بطری ها را بیرون آورد. در تمام دوران رستوران داریمان در شهر «بیدول» در ایالت اوهایو، این موجودات عجیب و غریب را توی آرامگاه شیشه ای شان در قفسه پشت پیشخوان به نمایش گذاشته بود. گاهی مادرم غرولند و اعتراض می کرد اما پدر گوشش بدهکار نبود و سرسخانه از ارزش گنجینه اش دفاع می کرد و می گفت: «این هیولاهای کوچولو خیلی ارزش دارند، آدمها عاشق تماشا می چیزهای غیر معمولی و عجیب اند.»

ببینم، گفتم که ما در شهر بیدول در ایالت اوهایو، کسب رستوران داری راه انداختیم؟ خوب، یک خرده مبالغه کردم. خود شهر در پای کوهی کم ارتفاع بر ساحل رودخانه ای کوچک واقع بود. خط آهن از میان شهر نمی گذشت، اما ایستگاه قطار در فاصله یک مایلی شمال شهر، در محلی به اسم «بیکل ویل» قرار داشت. سابقاً در «بیکل ویل» یک کارخانه آب سیب گیری و یک کارگاه ترشی اندازی دایر بود، که هر دو قبل از آمدن ما ورشکست و تعطیل شده بودند. هر صبح و شب، اتوبوس ها از جاده «ترنرزیپک» که اسمش را از هتلی در خیابان اصلی «بیدول» گرفته بود، به ایستگاه می آمدند. تأسیس رستوران، آن هم در چنین جای پرتی، از ابتکارات مادر بود. یک سال تمام حرفش را زد و بعد هم یک روزه رفت و ساختمان خالی فروشگاه را روز بروی ایستگاه راه آهن اجاره کرد. به نظر او، رستوران پر رونق و سودآوری می شد، چون

مسافرانی که برای سوار شدن به قطار می آمدند، یا مردمی که برای پیشواز مسافران وارد ایستگاه می شدند، برای خریدن تکه ای شیرینی یا نوشیدن فنجانی قهوه به رستوران ما سری می زدند. ولی تازه حالا که بزرگتر شده ام می فهمم که انگیزه واقعی مادرم برای مهاجرت به شهر چه بود. او که برای یگانه پسرش، یعنی بنده، آرزو هایی بزرگ در سر می پروراند و برای ترقیات آینده ام نقشه ها می کشید، دلش می خواست مرا به مدرسه شهری بگذارد تا یک «آقای شهری بشوم».

پدر و مادر، در «بیکل ویل» هم مثل همیشه، به شدت شروع به کار کردند. در قدم اول، لازم بود محل تازه را با تعمیرات و تغییراتی مناسب به شکل رستوران در آورند. خود این کار یک ماه تمام وقت گرفت. پدر قفسه ای ساخت برای جا دادن قوطی های کنسرو و انواع سبزی های خوراکی و تابلویی هم تهیه کرد برای سر در رستوران و اسمش را با حروف درشت و رنگ قرمز روی آن نوشت و زیر اسمش هم اکیدا این فرمان کتبی را صادر کرد: «اینجا بخورید».

ویرینی خریداری و با سیگار برگ و بسته های توتون پر شد. مادر، زمین و دیوارهای سالن را سایید و برق انداخت. من به مدرسه شهر می رفتم و کلی خوشحال بودم که از مزرعه لعنتی و آن جوجه های یأس آفرین دور و جدا شده ام. ولی باز هم چندان به خوشی پر و بال نمی دادم. عصر، وقتی در جاده «ترنرزیپک» از مدرسه به خانه بر می گشتم منظره پسر بچه هایی که در حیاط مدرسه بازی می کردند و دخترهای کوچولویی که لی لی کنان آواز می خواندند، در ذهنم تازه شد و من هم خواستم کار آنها را تقلید کنم. در طول جاده یخزده، با نشاطی معصومانه روی یک پایم شروع به لی لی کردم و یک خط شعر را با صدایی که به جیغ زدن نزدیک بود خواندم. بعد از این عمل، سر جایم ایستادم و با وحشت و تردید دور و برم را نگاه کردم. می ترسیدم که نکند کسی مرا در آن حالت شاد دیده باشد؛ آخر بچه ای که بجگی اش را توی یک مزرعه جوجه کشی گذرانده، یعنی در جایی که مرگ هر روز به آن سر می زده، چه حقی دارد که شاد و سبکروح باشد.

بنا به تصمیم مادرم، رستوران شبها هم دایر بود. ساعت ده شب یک قطار مسافری که به سمت شمال می رفت از جلو رستوران ما می گذشت و بعد از آن هم یک قطار باری، که در «بیکل ویل» خط عوض می کرد از راه می رسید و خدمه اش، برای خوردن لقمه ای غذا و نوشیدن فنجانی قهوه داغ به رستوران ما می آمدند. بعضی وقتها یکی از مشتری ها تخم مرغ نیمرو سفارش می داد. ساعت چهار صبح که قطار بر می گشت، باز هم خدمه آن به رستوران ما می آمدند. کار و کاسبی کمی رونق گرفته بود. پدر و مادر به نوبت کاری می کردند. مادر، شبها می خوابید و صبح ها اداره رستوران را در دست می گرفت و به مشتری ها غذا می داد، و پدر می رفت که روی همان تختی که تمام شب در اشغال مادر بود بخوابد. و من هم به مدرسه شهر «بیدول» می رفتم. در طول شبهای دراز، وقتی من و مادر خواب بودیم، پدر به پختن گوشت مشغول می شد، تا لای ساندویچها بگذارد و بسته بندی ناهار مسافران را

تکمیل کند. زندگی در روال خودش افتاده بود که هوس ترقی این بار به کله پد زد. این بار طبیعت ترقی طلب آمریکایی به سراغ او آمده، و به شوق جاه طلبی اش دامن زده بود. گناهی هم نداشت، او در خلوت شب‌های طولانی بیداری، فرصت زیادی داشت برای خیال بافی کردن و برای ترقیات آینده نقشه کشیدن. همین خیالیافی هم بیچاره اش کرد. او به این نتیجه رسیده بود که شکستش در کار جوجه داری به این علت بوده که به حد کافی روحیه شاد و بشاشی نداشته، و اکنون به جبران مافات و برای توفیق در کار و کاسبی یا روحیه سادتری باید به سراغ زندگی برود، سحرگاه یکی از روزها که او از پله‌ها بالا آمد و به سراغ تختخواب مادر رفت تا جایشان را عوض کنند، با مادر شروع کرد به گپ زدن و درد دل کردن؛ و من از زیر لحافم در کنج اتاق گوش می‌دادم. پدرم به این فکر افتاده بود که او و مادر باید مشتری‌های رستوران را سرگرم کنند. الان دقیقا عین کلمات پدرم را به یاد نمی‌آورم، ولی از نجوای کلامش این طور دستگیرم شد که برای سرگرمی و تفریح مشتری‌ها نقشه‌ای ریخته است. می‌گفت وقتی مردم، بخصوص جوان‌ها از شهر بیدول به رستوران ما می‌آیند (که به ندرت چنین اتفاقی می‌افتاد) باید با نکته‌ها و بذله‌های جالب سرگرمشان کرد. از حرف‌های پدر این طور تصور کردم که می‌خواهد نقش یک مسافرخانه‌دار بشاش و الکی خوش را بازی کند. مادر انگار از همان ابتدا دودل بود، ولی حرفی نزد که پدر دلسرده شود. پدرم می‌گفت باید کاری بکنیم که نسل جوان «بیدول» شیفته و مشتاق مصاحبت ما باشند. و اگر در این کار موفق بشویم، شبها گروههای سرزنده و شاد جوانان از خیابان «ترنرزیایک»، پاکوبان و آوازخوانان به رستوران ما سرازیر می‌شوند.

نمی‌خواهم این تصور را القا کرده باشم که پدر با این طول و تفصیل به شرح نقشه‌اش پرداخته بود؛ نه، همان طور که قبلا هم گفتم پدرم کم حرف می‌زد. حرف او این بود: «آنها دلشان می‌خواهد جایی برای رفتن داشته باشند؛ دارم بهات می‌گویم، آنها دلشان می‌خواهد جایی برای رفتن داشته باشند» و همین را چند بار تکرار کرد و از این بیشتر هم نرفت، ولی ذهن خیال‌پرداز من جای خالی کلمات را پر کرده است. دو سه هفته‌ای، این نظر پدر در محیط خانوادگی اعمال شد. ما زیاد اهل حرف زدن نبودیم اما همه تلاشمان را به کار بستیم تا لیختن را جانشین نگاههای غمزده و چهره اخمو بکنیم. مادر به روی میهمانان لیختن می‌زد و من هم که مرض مہلم سرایت کرده بود. به روی گربه‌مان لیختن می‌زدم. پدر یک خرده در سرگرم کردن مشتریان زیاد روی کرد. گویی در اعماق وجودش هنرپیشه‌ای در کمین خوابیده بود و حالا مجال جلوه‌گری یافته بود. او که حاضر نبود نیرو و استعدادش را برای خدمت راه آهن هدر دهد، آن را برای پسران و دختران شهر «بیدول» ذخیره می‌کرد.

روی پیشخوان رستوران همیشه سیدی پر از تخم‌مرغ بود و به گمانم وجود همین سید جلو چشمهای پدر، فکر سرگرم کردن مردم را به او الهام کرد. آخر، تخم‌مرغها حتی قبل از جوجه شدن هم در زندگی ما اثر داشتند.

باری، هر چه بود، یک تخم‌مرغ آرزوهای جدیدش را در زندگی تباه کرد.

یک شب، با غرش عصبی حنجره پدرم از خواب پریدیم. من و مادرم، صاف توی رختخوابمان نشستیم. مادر، با دستی لرزان چراغ رو میزی بالای سرش را روشن کرد. در طبقه پایین با صدایی چکنشی به هم خورد و چند دقیقه بعد پدر وارد شد. تخم‌مرغی در دستش بود و دستش مثل دست آدمهای رعشه‌دار، می‌لرزید و در چشماش برقی از جنون می‌درخشید. چنان به ما زل زده بود که من یقین کردم می‌خواهد تخم‌مرغ را بر فرق یکی از ما بکوبد. ولی برخلاف تصورم، او خیلی آرام تخم‌مرغ را گذاشت بپهلوی چراغ روی میز و کنار تخت مادر به زانو درآمد و زد زیر گریه. درست مثل پسر بچه‌ها. من هم متأثر از غم او، همصدایش شروع کردم به گریه کردن؛ صدای شیون ما، در اتاق کوچک طبقه بالا پیچید. خیلی مسخره است؛ ولی تنها چیزی که از حالتان در آن وقت یادمانده، این است که دست مادرم با حرکتی یکنواخت آن باریکه بی‌موی سر پدرم را نوازش می‌کرد. یادم نمی‌آید که مادرم چه گفت و چه طور تسلی‌اش داد و چه جور راضی‌اش کرد تا ماجرا را تعریف کند. تعریفهای پدرم را هم فراموش کرده‌ام. تنها چیزی که به خاطرمانده غصه و ناراحتی خودم و برق آن جاده شفاف روی سر پدرم بود که وقتی کنار تخت زانو زده بود، زیر نور چراغ می‌درخشید.

و اما راجع به اتفاقی که در طبقه پایین افتاده بود، نمی‌دانم به چه نحو، اما به صورتی آگاه شدم که گویی شخصا به هنگام وقوع آن حاضر و ناظر بوده‌ام. لازم نیست همه چیز را برای آدم شرح دهند، آدمیزاد به مرور زمان از خیلی چیزهای ناگفته به خوبی سردر می‌آورد. آن شب، «جوکین» جوان، پسر تاجر شهر «بیدول» برای استقبال از پدرش که پتا بود با قطار ساعت ده از جنوب بیاید، به پیکل ویل آمده بود. قطار سه ساعت تأخیر داشت و جو برای وقت کنشی به رستوران ما آمده بود. قطار باری هم به ایستگاه رسید و خدمه‌اش در رستوران غذا خوردند و رفتند. بالاخره جو و پدر در رستوران تنها ماندند.

حتما حرکات پدرم، این جوان بیدولی را از همان لحظه اول گیج کرده بوده بیچاره فکر می‌کرده پدرم از این که او آنچایلاس شده عصبانی است. او که به وضوح احساس می‌کرده حضورش موجب ناراحتی صاحب رستوران شده، به فکر رفتن می‌افتد، ولی باران به شدت می‌باریده و او که چندان رغبتی به پیاده روی زیر باران نداشته، بناچار برای اینکه بتواند مدت بیشتری در رستوران بماند، یک سیگار برگ پنج سنتی و فنجانی قهوه سفارش می‌دهد، و روزنامه‌ای را که توی جیبش گذاشته بوده در می‌آورد و شروع می‌کند به خواندن، با زمزمه عنذرخواهانه‌ای که: «منتظر قطار شب هستم، تأخیر دارد»

پدرم، که جوکین برای اولین بار او را می‌دیده، مدتی طولانی، در سکوت به میهمانش خیره می‌شود. به نظر من او هم مثل بعضی از هنرپیشه‌ها دچار ترس از صحنه شده بوده؛ چون آن قدر این وضعی را که اکنون با آن روبرو شده بوده در ذهنش مرور می‌کند که در مقابله با آن تقریبا خودش را می‌بازد. از این وقایع به

کرات در زندگی اتفاق می‌افتد. پدرم در همچو حالتی نمی‌دانسته با دستهایش باید چه کار کند؛ ناچار یکی از آنها را با حالتی عصبی به این طرف پیشخوان رها می‌کند و با جوکین دست می‌دهد و یک «چطور؟» هم می‌گوید. جوکین، روزنامه‌اش را کنار می‌گذارد و به پدرم خیره می‌شود. چشم پدرم روی سید تخم‌مرغها برقی می‌زند و شروع می‌کند به حرف زدن. با کمی مکث می‌گوید: «خوب، خوب، ببینم، اسم کریستوفر کلمبو را که حتما شنیده‌ای، ها؟» حالتش حالت آدمهای عصبانی بوده؛ بعد هم خیلی صریح اعلام می‌کند: «آن کریستوفر کلمبو یک چاخان بود، او از عمودی ایستادن یک تخم‌مرغ حرف می‌زد، حرفش را زد و بعد هم صاف صاف زد و ته تخم‌مرغ را شکست.» به نظر جوکین، پدرم در توصیف ریاکاری کلمبو<sup>(۱)</sup> اغراق می‌کرده. او زیر لب می‌غرید و فحش می‌داده و می‌گفته نباید به بچه‌ها یاد بدهیم که کلمبو مرد بزرگی بوده، چون هر چه باشد در یک لحظه حساس کلک زده بوده. او ادعا می‌کرده که می‌تواند یک تخم‌مرغ را بایستاند، ولی وقتی بای عملش به میان آمده حقه زده. پدر، در حالی که همچنان به کلمبو بدویبراه می‌گفته، تخم‌مرغی از سید بر می‌دارد و شروع می‌کند به راه رفتن. خلاصه، تخم‌مرغ را بین دو کف دستش می‌چرخاند و لیختن می‌زند. بعد شروع می‌کند به زمزمه کردن چیزهایی راجع به اثر الکتریسیته ساطع از بدن انسان بر تخم‌مرغ. و اعلام می‌کند که بدون شکستن تخم‌مرغ و فقط با غلغلانیدن آن در دستهایش، می‌تواند کاری کند که تخم‌مرغ صاف بایستد؛ و توضیح می‌دهد که گرمای دستان او و غلغلت آرامی که به تخم‌مرغ می‌دهد می‌تواند یک مرکز نقل جدید به وجود بیاورد. جوکین کمی علاقمند می‌شود. پدر می‌گوید: «من با هزاران هزار تخم‌مرغ سروکار داشته‌ام، هیچ کس به اندازه من از آنها سر در نمی‌آورد.»

بعد تخم‌مرغ را روی پیشخوان می‌ایستاند ولی تخم‌مرغ به پهلوی می‌افتد. دوباره و دوباره حقه را تکرار می‌کند. هر بار تخم‌مرغ را بین دو کف دستهایش می‌چرخاند و همان کلمات را راجع به قانون نقل تکرار می‌کند. بالاخره، وقتی بعد از نیم ساعت نقل، موفق می‌شود تخم‌مرغ را صاف بایستاند، نگاهش را برای لحظه‌ای به میهمانش می‌اندازد، اما متوجه می‌شود که او اصلا تماشايش نمی‌کرده، و وقتی دوباره توجه او را جلب می‌کند، تخم‌مرغ به پهلوی می‌افتد!

پدر که هم از کوره در رفته، و هم به شدت از شکست اولین چشمه شیرین کاری اش دستپاچه شده بوده، با عجله بطری‌های حیوانی جوجه‌های عجیب‌الخلقه را پایین می‌آورد و آنها را به میهمانش نشان می‌دهد و با نمایش شاهکار گنجینه‌اش می‌پرسد: «دوست داشتی مثل این بابا هفت تا پا و دو تا سر داشتی؟». و در آن حال لیختن شادی هم بر لبانش نقش می‌بندد و دستش را به آن طرف پیشخوان دراز می‌کند تا به شانه «جوکین» بزند. (وقتی کارگر مزرعه بود دیده بود که مردها در سالن بین هد جطور به شانه همدیگر می‌زدند.) میهمان با دیدن آن موجود کوچک و عجیب شناور در الکل حالش به هم می‌خورد و بلند می‌شود که برود. پدر از پشت پیشخوان بیرون می‌آید و

بازوی مرد جوان را نمی‌گیرد و دوباره سر میز می‌نشانند. پدر که کمی عصبانی شده بوده، مجبور می‌شود رویش را لحظه‌ای از او بگرداند تا زورکی لبخندی بر لب بنشانند و بعد در کمال سخاوت و بزرگواری، جوکین را به فنجانی قهوه تازه و یک سیگار برگ دیگر میهمان می‌کند. بعد ماهیتابه‌ای برمی‌دارد و آن را از پارچ زیرپیشخوان پر از سرکه می‌کند و اعلام می‌دارد که می‌خواهد حقه جدیدی را به او نشان بدهد. می‌گوید: «من این تخم مرغ را در این ماهیتابه سرکه گرم می‌کنم و بعد بدون شکستن پوستش، آن را از گلولی بطری می‌گذرانم. وقتی تخم مرغ توی بطری بیفتد دوباره شکل اولیه‌اش را پیدا می‌کند و پوسته‌اش هم دوباره سفت می‌شود. بعد هم من بطری را با تخم مرغش به شما می‌دهم تا هر جا می‌روید یا خودتان ببریدش. مردم از شما می‌پرسند که چه طور تخم مرغ را توی شیشه کرده‌اید، ولی شمارزش را به آنها نگویند. شیرینی این حقه به آن است که کسی فوت و فنش را بلد نباشد.»

آن وقت پدر لبخند و چشمکی به میهمانش تحویل می‌دهد - جوکین که دیگر یقین کرده طرف او خل وضع ولی بی‌آزار است، قهوه‌اش را می‌نوشد و دوباره سر می‌کند توی روزنامه‌اش. پدر، تخم مرغ را در سرکه حرارت می‌دهد و آن را با قاشقی روی پیشخوان می‌گذارد و به دنبال یک شیشه خالی به انباری می‌رود. او عصبانی می‌شود؛ چون مشتری تماشايش نمی‌کند، ولی سعی می‌کند با روحیه‌ای شاد، کارش را ادامه دهد.

مدتی بیهوده تقلا می‌کند تا تخم مرغ را از گلولی بطری بگذراند. دوباره ماهیتابه سرکه را روی اجاق می‌گذارد تا تخم مرغ را یک بار دیگر حرارت دهد. وقتی تخم مرغ را بر می‌دارد دستش می‌سوزد. تخم مرغ، بعد از حرارت دوباره، کمی نرم شده بوده، ولی هنوز هم برای عملی شدن مقصود او مناسب نبوده

است. پدر دست از تقلا بر نمی‌دارد و وقتی فکر می‌کند که بالاخره دارد از تلاشش نتیجه می‌گیرد، قطار به ایستگاه می‌رسد و جوکین با بی‌خیالی هر چه تمامتر راه می‌افتد که برود. پدر نومیدانه برای آخرین بار تلاش می‌کند تا بلکه بتواند تخم مرغ را به کاری وادارد تا شهرت او را به عنوان آدمی که راه و چاه سرگرم کردن مردم را بلد است تثبیت کند. پدر زیر لب ناسزا می‌گوید. پیشانی‌اش عرق می‌کند و گویا تخم مرغ را فشار می‌دهد و رفتارش با آن خشونت آمیز می‌شود؛ و تخم مرغ زیر فشار دستش می‌شکند و وقتی که محتوایش روی لباس پدر سرازیر می‌شود، جوکین که به دم در رسیده بوده، بر می‌گردد و به او می‌خندد.

پدر خشمگینانه می‌غرد و پایش را به زمین می‌کوبد و کلماتی نامفهوم به زبان می‌آورد. جنگ می‌زند و تخم مرغی از سید بر می‌دارد و آن را به طرف جوان پرت می‌کند، ولی جوان سرش را می‌دزد و در می‌رود و تخم مرغ هم به هدف نمی‌خورد.

پدر، تخم مرغ در دست به طبقه بالا، پیش من و مادرم می‌آید، و من نمی‌دانم می‌خواست با آن تخم مرغ چه کار کند. فکر می‌کنم به کله‌اش زده بود که آن را ناپود کند، شاید هم می‌خواست همه تخم مرغ‌ها را نابود کند و می‌خواست من و مادرم شاهد اولین قدم او در این راه باشیم. ولی در حضور مادرم، انگار چیزی در درونش تغییر می‌کند. او به آرامی تخم مرغ را روی میز می‌گذارد و - همانطور که قبلاً برایتان گفتم - کنار تخت به زانو می‌افتد. بعد هم تصمیم می‌گیرد که آن شب رستوران را تعطیل کند و بگیرد بخوابد. وقتی دوباره بر می‌گردد بالا، چراغ را با پفی خاموش می‌کند؛ و بعد از مدتی صحبت و بیج و بیج کردن با مادرم، آن دو به خواب می‌روند. به گمان من هم خواب می‌برد ولی راحت نمی‌خوابم. سپیده صبح بیدار شدم و برای مدتی طولانی به تخم مرغ روی میز خیره شدم، و با خودم فکر کردم که اصلاً چرا باید

تخم مرغی وجود داشته باشد و چرا باید مرغی از تخمی بیرون بیاید و دوباره تخم بگذارد؟ این سؤال با خون من عجین شده، و هنوز هم در وجود من هست. هر چه باشد من هم پسر همان پدر هستم. به هر حال هنوز هم این مسأله برایم لاینحل باقی مانده و این هم به عقیده من، (حداقل تا جایی که به من و خانواده‌ام مربوط می‌شود) گواهی دیگری بر پیروزی نهایی و بی‌چون و چرای تخم مرغ است.

زیر نویس‌ها  
\*The Egg

(۱) جیمز ا. گارفیلد James A. Garfield (۱۸۳۱-۱۸۸۱) و آبراهام لینکلن Abraham Lincoln (۱۷۸۱-۱۸۶۵) در آلونک‌های چوبی محفوری چشم به جهان گشودند (گارفیلد در ایالت اوهایو و لینکلن در کنتاکی) و هر دو رؤسای جمهور آمریکا شدند.

(۲) واشنگتن ایروینگ به نقل از یک مورخ ایتالیایی قرن شانزدهم در کتاب «زندگی و سفرهای کریستوفر کلمبو» (۱۴۹۲) می‌نویسد: در ضیافتی در اسپانیا، دژ باری نادانی که تاب تحمل تمجیدهای فراوان از کریستوفر کلمبورا نداشت و به او به عنوان یک خارجی حسادت می‌ورزید با لحن تندى از او پرسید که آیا فکر می‌کند اگر او دنیای جدید را کشف نکرده بود، آدم دیگری در اسپانیا نمی‌توانست این کار را بکند؟ کلمبو فوراً به این سؤال پاسخ نداد، بلکه تخم مرغی برداشت و از حضار دعوت کرد که آن را بایستاند همه از موندن ولی کسی موفق نشد. کلمبو تخم مرغ را به میز کوبید و قسمت تحتانی آن را شکاند و آن را روی قسمت شکسته بر روی میز ایستاند. او با این عمل ساده نشان داد که وقتی او دنیای جدید را کشف کرد دیگر کاری سهل تر از آن نمی‌نماید. (معما چو حل گشت آسان شود.)

